

همیشه‌ای گزارش



پرسه در شهرک عمید؛ سرای عشق زوج‌های آسایشگاه معلولان کهریزک

عاشقانه‌های کهریزک

هر کدام مدت برای تمر دادن عشق شیرین شان گوه کنده و انتظار کشیده‌اند و عشق و عاشقی آنها حکایتی شنیدنی دارد؛ حکایتی تلخ یا شیرین که پایانی خوش داشته و حالا کنار هم هستند، اما این کنار بودن قصه‌های خوش و

زنگی
رایحه تیموری
روزنامه نگار

خلاصه گزارش

سرای عشق

شهرک عمید سال‌ها پیش توسط نیکوکاران برای عروس و دامادهای آسایشگاه کهریزک بنا شده است. در پناه دیوارهای آن زندگی با همه تعاریف خوشایندش جریان دارد و زوج‌های ساکن در این شهرک معتقدند ساکن سرای عشق هستند.



روی خوش زندگی

مصطفی تساویتی گذرش به کهریزک نیفتاده بود فکرش را هم نمی‌کرد روزی بسدر فرمان یک خانواده شود. مصطفی در ۲ سالگی بر اثر ابتلا به بیماری مننژیت از نعمت راه رفتن محروم شده و تا جوانی زندگی‌اش در کنج خانه به ناامیدی گذشته است. رجب یکی از رفقای انگشت‌شمار هفتمین فرزند خانواده افشار بود که برای ورزش به باشگاه آسایشگاه رفت و آمد داشت. تعریف و تمجید رجب از آسایشگاه بالاخره مصطفی خموده و بی‌انرژی را وسوسه کرد که به آنجا سری بزند. او در باشگاه کسانی را دید که از انگشت تا گردن بی‌حس و حرکت بودند، اما وقتی با چرخش سر و گردن توپ را میان زمین و آسمان معلق می‌کردند از ته دل می‌خندیدند. همان روز مصطفی برای نخستین بار توپ بسکتبال را در آغوش گرفت.



مشکلات

حریف ما نمی‌شوند ملکه و مهرداد ۹ ماه پیش زندگی مشترکشان را زیر سقف یکی از آپارتمان‌های نقلی شهرک عمید شروع کرده‌اند و وقتی مشکلی کوچک یا بزرگ دل‌های گنجشکی‌شان را غمگین می‌کند، یسار آوری باوری قشنگ آنها را به عبور از سختی‌ها وامی‌دارد. «این زندگی را آسان به دست نیاورده‌ایم که مشکلات به سادگی ما را از پا در آورند...»



خوش‌ترین روز زندگی

روزی که مریم صحیح و سالم به دنیا آمد، خوش‌ترین روز زندگی احمد و فاطمه بود. مریم دیگر برای خودش خنمی شده و در حال تحصیل است. او خوب می‌داند و لذت پدر و مادر با حظ و لذت قد و بالای او را تماشا می‌کند، چه خاطرات و آرزوهای شیرینی در دلشان جان می‌گیرد.

ناخوش دیگری را رقم زده است. آنها در همسایگی هم، در آپارتمان‌های یک شکل و هم اندازه شهرک عمید زندگی می‌کنند؛ شهرکی که سال‌ها پیش توسط نیکوکاران مهربان برای عروس و دامادهای آسایشگاه بنا شده و در پناه دیوارهای آن، زندگی با همه تعاریف خوشایندش جریان دارد.

میوه‌فروشی راه انداخته و امیدوار است کار و بارش رونق بگیرد، اما آقای ورزشکار از پس شغل‌هایی دشوارتر از کار سخت میوه‌فروشی هم برآمده است. مصطفی تا وقتی گذرش به کهریزک نیفتاده بود فکرش را هم نمی‌کرد روزی پدر قهرمان یک خانواده شود. مصطفی در ۳ سالگی بر اثر ابتلا به بیماری مننژیت از نعمت راه رفتن محروم شده و تا جوانی زندگی‌اش در کنج خانه به ناامیدی گذشته است. رجب یکی از رفقای انگشت‌شمار هفتمین فرزند خانواده افشار بود که برای ورزش مصطفی خموده و بی‌انرژی را وسوسه کرد که به آنجا سری بزند. او در باشگاه کسانی را دید که از انگشت تا گردن بی‌حس و حرکت بودند، اما وقتی با چرخش سر و گردن توپ را میان زمین و آسمان معلق می‌کردند از ته دل می‌خندیدند. همان روز مصطفی برای نخستین بار توپ بسکتبال را در آغوش گرفت و دیگر هم



از پس اداره زندگی خود برمی‌آیند، ولی بانو بهادرزاده باز هم به وصلت‌شان رضایت نمی‌داد. سال گذشته که بازارچه دوستی در کهریزک راه افتاد، مادر چون دیگر در میان فرزندان نبود، اما مهرداد و ملکه نمی‌دانستند او حتی موقع رفتنش دلواپس دل‌های عاشق آنها بوده است. به سفارش مادر چون هر وقت مهرداد ثابت می‌کرد حسابی صبور و خوددار شده، باید اسباب وصال ۲ عاشق فراهم می‌شد و حالا مهرداد مرد زندگی شده بود. روز تقسیم غرفه‌ها وقتی اداره غرفه محصولات آسایشگاه را به آنها سپردند، مهرداد و ملکه باور نمی‌کردند می‌توانند بعد از ۱۶ سال فراق، در کنار هم بیوند را تجربه کنند. آنها ۹ ماه پیش زندگی مشترکشان را زیر سقف یکی از آپارتمان‌های نقلی شهرک عمید شروع کرده‌اند و وقتی مشکلی کوچک یا بزرگ دل‌های گنجشکی‌شان را غمگین می‌کند، یسار آوری باوری قشنگ آنها را به عبور از سختی‌ها وامی‌دارد. «این زندگی را آسان به دست نیاورده‌ایم که مشکلات به سادگی ما را از پا در آورند...»

یک جواب ساده

پیش از آنکه مصطفی در باز کند، صورت ریزه و نمکی مهرسانا از لای در ظاهر می‌شود. تنوی ملیکای کوچک را توی درگاهی آسپزخانه بسته‌اند و ابجی بزرگه وسط باز بگوشی‌هایش گاهی به او سر می‌زند. مهسا دورادور و با خوشتردی مراقب است وقتی او مشغول هم زدن قابلمه روی اجاق است، مهرسانا تصمیم می‌گیرد ابجی کوچک‌خوابالو را ناغافل بغل کند و افتان و خیزان به حیاط برود. بوی خورش حافتاده و پلوی دم کشیده خانه را پر کرده و وقت ناهار است، ولی باید مصطفی اول به غرفه میوه‌فروشی خود سری بزند تا تک و توک مشتریان دلم‌طهرش را رفع و رجوع کند. مصطفی به تازگی در بازارچه دوستی آسایشگاه،

فرجام خوش عشقی قدیمی

خانه عروس و داماد آراسته و مرتب است و اسباب و اثاثیه نونوار آن طوری چیده شده که برای کدبانوی خانه در دسترس باشد. از همان راهروی آپارتمان تاروی بخاری و گوشه کنار اتاق خواب عروسک‌های محبوب ملکه بانو چیده شده‌اند. هر یک از آنها هم شکلی خاص و متفاوت دارند و در میان آنها از خرمی خانم پشمالوی باکلاس تا پسران شیطان موسکاجی یافت می‌شود، اما ملکه همه آنها را اندازه هم دوست دارد. سال‌ها این عروسک‌ها محرم راز عروس خانم و شاهد دلتنگی‌های عاشقانه او بوده‌اند. ملکه و مهرداد ۱۶ سال پیش که همراه بانو بهادرزاده و دیگر برویجه‌های کهریزک برای هواخوری به باغ لاله چالوس رفته بودند، دل‌باخته هم شدند. آن روز موقع بازگشت به آسایشگاه، مهرداد درهم و گرفته منتظر رسیدن نوشتن برای سوار شدن به اتوبوس بود که صدای مهربانی او را به خود آورد: «می‌خواهید کمکتان کنم؟» مهرداد به صاحب صدا که مثل او توی صندلی چرخدار فرورفته بود بی‌تفاوت نگاه کرد و با عصبانیت جواب داد: «نه! بعد هم بی توجه به لبخندی که روی صورت مهربان ملکه جاجوش کرده بود، به داخل اتوبوس سسر خورد، اما آقا مهرداد عصبانی تنگ حوصله، دیگر نتوانست آن صدا و صورت مهربان را فراموش کند و خیلی زود دست به دامن مادر چون بچه‌های آسایشگاه شد تا ملکه را برایش خواستگاری کند، ولی مادر چون معتقد بود هنوز آنها برای شروع زندگی مشترک خام و جوان هستند و نمی‌توانند به هم برسند. از آن روز مهرداد و ملکه در آتش عشق هم می‌سوختند و با سخت کار کردن در کارگاه‌های سفالگری، خیاطی و بافتنی سعی می‌کردند به مادر چون نشان دهند



احمد، آبی دواتیسه است و فاطمه هم از پرسپولیس‌های سفت و سخت، اما وقتی مسابقه دربی را می‌بینند، هیچ‌وقت کری‌خوانی‌شان به جار و جنجال نمی‌کشد و جلوی مریم آبروداری می‌کنند. همین هواداری‌های آتشین، احمد و فاطمه را ۱۵ سال پیش پای سفره عقد نشانده است. آن زمان هر دو در کارگاه تئاتر آسایشگاه تمرین بازیگری می‌کردند. استاد کارگاه روز تولد فاطمه که با سالگرد تولد دوست استقلال‌اش یکی شده بود، آروم‌سری آبی و قرمز برای آنها هدیه آورده و وقتی رنگ‌های تیم‌های حریف را به دختر داد، فاطمه همیشه آرام و سسر به زیر، غیرت هواداری‌اش را نشان داد تا پس از آن ماجرا آقای بازیگر راز دلش را نزد مادر چون مهربان دخترها و پسرهای کهریزک روی دایره بریزد. خانم بهادرزاده دنیا دیده و باتجربه برای پسر هنرمند دل‌باخته‌اش شرط گذاشت که کنار تمرین تئاتر و خلق تابلوهای نقاشی زیبا کار و حرفه‌ای برای خودش دست و پا کند تا برای تأمین معاش خانواده‌اش آب باریک‌های قابل اعتماد داشته باشد. تا آن روز هیچ‌کس در آسایشگاه ندیده بود بازیگر جوان بی‌حوصله جز موقعی که روی صحنه است یا با پیوم و رنگ‌های کلنجار می‌رود، حوصله و سخت‌کوشی به خرج دهد، اما احمد دل‌باخته، پس از آن ماجرا مردانه دل به کار داد و تلاش کرد طرح‌های معرق ظریف و زیبایی را که هنرمندان با داستان‌ها به سختی خلق می‌کردند، با پاهایش به وجود آورد. احمد محروم از نعمت دست به دنیا آمده و برای فاطمه هم ایستادن روی تنها پای کم‌توانش حسرتی است که از کودکی روی دل گنجشکی‌اش سنگینی می‌کند. همین شش‌ریط آنها سبب شد پدر و مادر فاطمه به سادگی رضایت ندهند بار سنگین زندگی مشترک بر دوش دخترشان هوار شود. اما عشق و شیفتگی ۲ جوان هنرمند، پدر و مادر را تسلیم خواست آنها کرد. از آن روزهای قشنگ، ۱۵ سال گذشته و پیوند احمد محمودی سرشت و فاطمه چراغی، میوه شیرینی به نام «مریم» داشته است. روزی که مریم صحیح و سالم به دنیا آمد، خوش‌ترین روز زندگی احمد و فاطمه بود. مریم دیگر برای خودش خنمی شده و در حال تحصیل است. او خوب می‌داند وقتی پدر و مادر با حظ و لذت قد و بالای او را تماشا می‌کنند، چه خاطرات و آرزوهای شیرینی در دلشان جان می‌گیرد.

قاب گزارش

